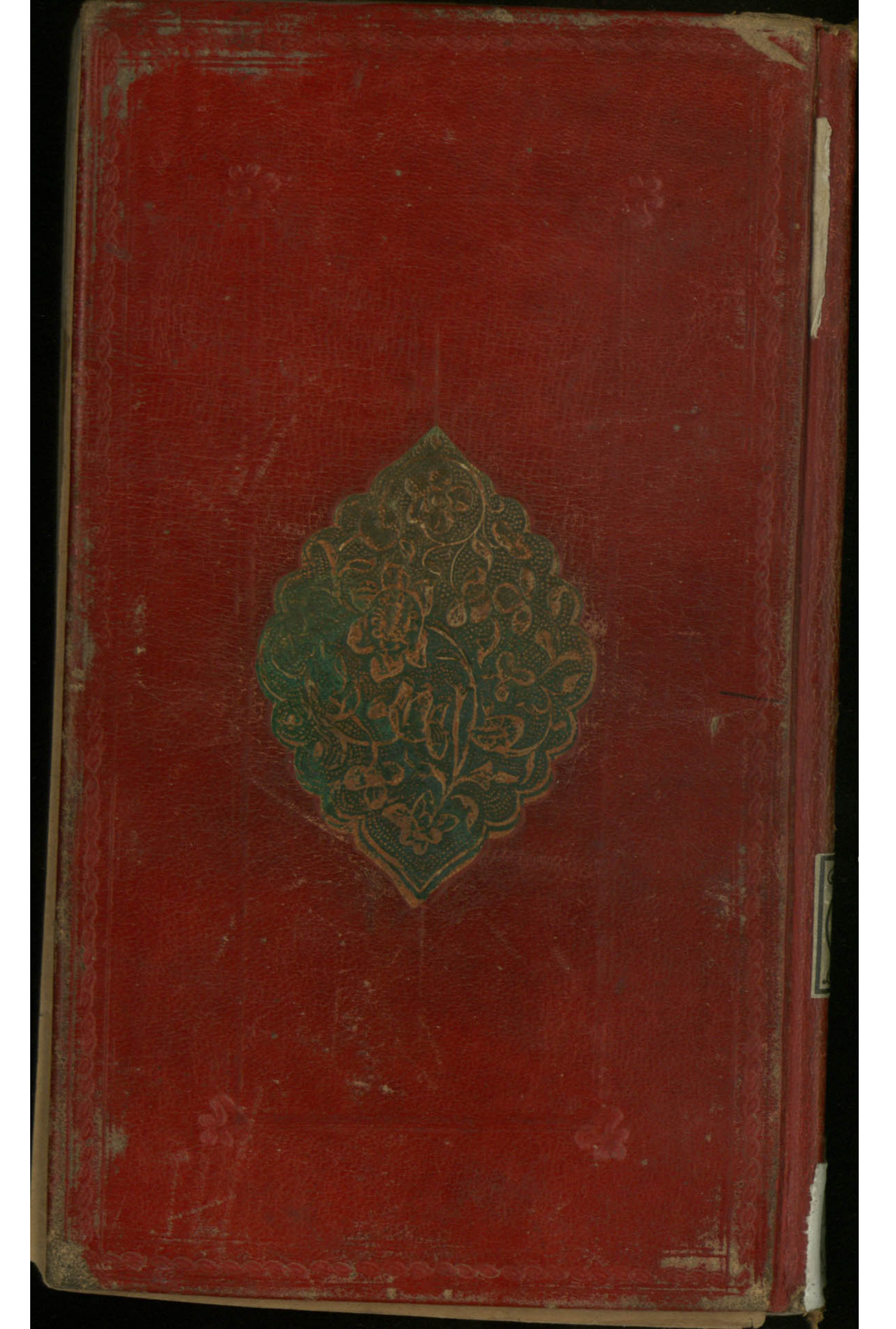




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب بوستان
مؤلف
موضوع تألیف
بازدید شد
۱۳۸۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۸۹







بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

چو می گسترانید فرش تراب — چو سجاده نیک مردان بر آب صح

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور — اگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم



در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم در این سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

نماید سراپردهٔ ذوالجلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی النعت

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر



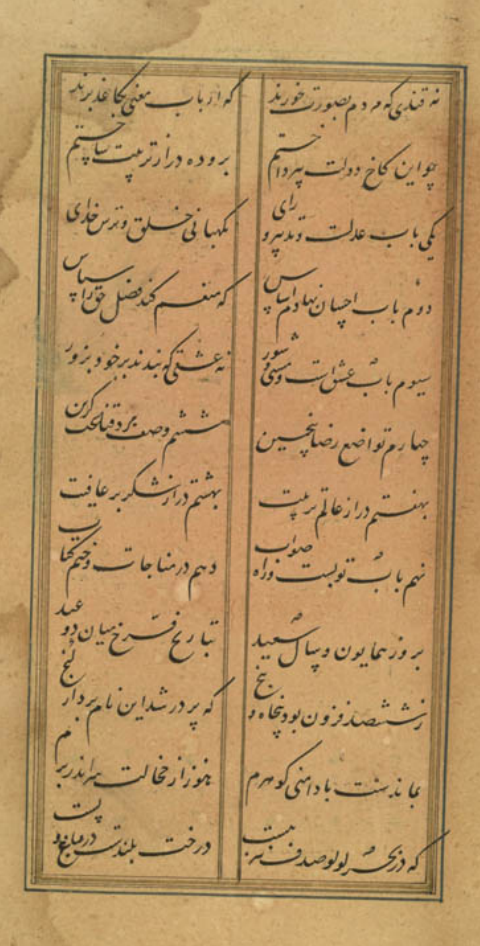
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بدرگاه دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست



نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست



الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

بنازم بسرمایه فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — به غیبت درم عیب مستور بود

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی درو

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

در مدح پادشاه اسلام اتابک ابی بکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که احمد بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

اگر زیردستی بیفتد رواست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

نظیرش خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهان است یاد

نبینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون بدان مملکت این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — ندانم پس از تو سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

سلاطین نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج خود از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین عدل و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و آباد باد / دل و دین و اقلیم تو شاد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

چو از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح پادشاه زاده سعد ابن ابی بکر

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای

نگه دار یا رب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پدر نامجوی و پسر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

در ایام عدل تو ای شهریار … ندارد شکایت کس از روزگار

در مدح قزل ارسلان

چه حاجت که نه کرسی آسمان … نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه … بگو روی عزت برین خاک نه

بطاعت بنه روی بر آستان … که اینست بر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه … کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش … چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی … توانای درویش پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرمان دهم … یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس … وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز … اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت … تو بر آستان عبادت سرت

زهی بنده کان را خداوندگار … خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین … حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست … همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای … بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد … نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار … وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ … که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود … خدایش نگهبان و یاور بود

محالست اگر دوست دارد ترا … که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب … بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش … که گفتار سعدی پسند آیدش



حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
اگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کز نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک‌رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار



بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ۶ ... که نفع تو جوید در آزار خلق ۶

ریاست بدست کسانی خطاست ... که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی ... چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن ... که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ... چو از فربهی بایدش کند پوست

حکایت

چه خوش گفت بازرگانی اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان ... چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست ... در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند ... چو آوازه رسم بد بشنوند

اگر بایدت نام نیکو قبول ... نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب ... کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز ... وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ... که دشمن توان بود در زی دوست

مانند دوست ۶

قدیمان خود را بیفزای قدر ... که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن ... حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست ... ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید ... چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه ... نبشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش ... بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش ... میازار و بیرون کن از کشورش

شنید این سخن شهریار عجم ... بدو کرد بسیار لطف و کرم

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که از خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
که آیند ازو مردم این چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با خلق باش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و خان و مهمان سرای

هر آنکو نماندش ز پس یادگار / درخت وجودش نیاید ببار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم افتدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

عمان

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون بر آور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
سر و تن بحمامش از گرد راه / بشستند خدمتگزاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت قوی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش آنچنین گفت مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از کشور زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بتربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفتگو — که دست وزارت سپارد بروی

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

بود بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بپایان بباید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بمنظور کسی

ز هر نوع احوال او کرد گرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و بعدا مردم شناس

چنان حکمت و معرفت کاراست — که از آفرینش درونی بخت

در آورد ملکی بزیر قلم — کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — نگارش نیاید چو گندم طپید

ز روشندلش ملک بر نو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندیده خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طینت بنور — نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید پیکر غلام — بزر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — برخسار مانند مشتری

دو صورت که گیتی یکی نیست بیش — ندیده در آیینه همتای خویش

سخنهای آنهای شیرین سخن — گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هوادار گشتند و دوست

در وهم اگر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

وزیر اندران شبهه راه برد — بخشم این حکایت بر شاه برد

از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بنزدیک شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت / کزینان دو تن یک در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد چو دیگ از دهن

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک را درین راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند لبها خموش

چو دیده بکردار گردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر و خشمگن خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | به آهستگی گفتش ای نیکنام
امین و خردمند پنداشتم | به اسرار ملکت همی داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگو و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت | کزو هر چه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا در زبان آورد جز بدم
چو سلطان فضیلت نهادم بروم | نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که عز من و ذل اوست
برآنیت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیدم اندر کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
به بالا صنوبر به دیدار حور | چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرارفت و گفت ای عجب این تویی | فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی به زشتی سمر
ترا سهمگن روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیک‌مرد این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن بیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرمان دهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخندان و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته‌ایست اگر بشنوی | که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود

ازان بهترم جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رشته درم در دهان داشت جا | چو دیواری از خشت سیمین بپا

کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو سور کهن

بر ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزگار عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت | بدانست زین به مجالی نگفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه دانستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی



ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش

بعهد و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نمی‌بینم امروز کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

حکایت

نه در حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد ... بمالش خیانت بود دست برد

از آن پس که بر وی بگریند زار ... بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم دشمن بمرد ... متاعی کزو ماند دشمن ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر ... وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست ... چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد آن تهی‌دست آزاده مرد ... ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرمان‌دهی دادگر ... قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز ... ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است ... وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج ... که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در بر کنم ... بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا آرزو هم بچندین هواست ... ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود ... نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ... ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد ... ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور ... برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت ... که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بمردی که خون از مشامی میار
به پیکان که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمهٔ بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند
برفتند هرکس که بد درود کشت / بجا ماند جز نام نیکو و زشت
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو با دشمنی باشدت دسترس / مرنجان که او را همین غصه بس
عدو را بجنبش رها کردنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که با داید از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را چو دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری بود فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرتع بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای — تو هم گله خویش باری بپای

دران تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

توکی بشنوی ناله دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرومانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد　　بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان　　که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع　　فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار　　دل شهری از ناتوانی بزار
مرا شاید انگشتری بی نگین　　نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن　　گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران　　بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر　　کی آسوده خسپد گدای فقیر
اگر زنده دارد شب دیرباز　　بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست　　اتابک ابابکر بن سعد راست
کس از فتنه دیگر نبیند نشان　　نه بیند دگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم درآمد بگوش　　که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود　　که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست　　بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی　　چو گل برخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنه روزگار　　بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت　　مرا فتنه گویی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس　　نه بیند دگر فتنه آزار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست　　که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس　　سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی　　که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست　　که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر　　نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای دیگر بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / درخت سعادت نکاری بسر دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
اگر دانی از چهروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش درآمد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
وزانکس که چندین بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار | زپیوند همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم نانی نبست
ندانی که در غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کان مرد هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانی که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
بید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفت ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو هر دم سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دشمنم دوستی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که باشد خدا دشمنت



مده بوسه بر دست من زینهار … برو دوست دار مرا دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست … نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خوبان سنگدل … که خلقی بپسندند ازو تنگدل

نصیحت

مها زورمندی مکن بر کهان … که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ … که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد … که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور … ز شیران جنگی برآرند شور

نه موری که موئی کز آن کمترست … چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای … که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج … خزانه تهی به که مردم برنج

مینداز خاری بپای کسی … که افتد که در پاش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی … که ناگه ازو ناتوانتر شوی

گرفتم گر افتادگان نیستی … چو افتاده بینی چرا ایستی

برایت بگویم یکی سرگذشت … که پستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق … که مردم فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل … که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم … نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی … اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت … قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ … ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی … ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود … خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درآمده پشت اکنون بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگاه کردن عالم اندر سفیه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی کند تشنه پاره خلق / دگر تا بگردن در افتد بحلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

بزرگی در آن فطرت آن بخت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی پیش من بر سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند

بکر دشمن جان دان خودی / که بر خاندانت لیالی بدی

پندار دها بداغ تو ریش / که روزی به پیش آیدت جرم خویش

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا جان او برافشاند دست / که حجاج را دست دعوی ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیائی بمشت

بخردی مرا از پدر خشم بود / دل ز بهر دستان ز من رنجه بود

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ورا نیز در پرده ننگ

بخوردم ستکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی گفت شکر اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

حکایت

یکی پند میگفت فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز تا افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگت بهم بر درد

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نامجوی / پسندیده‌ای بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی تو بامداد و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیاید در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد شامد ملک ازان / نهادند سر بر خطش سروران

وگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد بر مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگان را خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند ازانجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد که دهقان گریخت

چه نیکی طمع کرد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکان بگفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گرین مرد بد می‌کند / نه با من که با جان خود می‌کند

نصیحت بجاست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

که فردا بود هر یکی خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

نصیحت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

جهانبانی و ملک دولت بلا / گدا پادشاهست و نامش گدا

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان درست / وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمیشاید از یکدگرشان شناخت

شنیدی که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله

که فرمان فرمان دهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

نصیحت

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین آهن و سنگ خارا یکیست

شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست

سعتش از دد بود مرد صاحب خرد | نه آنکس که در مردم افتد چو دد

اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزاده دیوسار

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

تو از نیکوان بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدم درین عمر خویش | که بد مرد را نیک آید به پیش

حکایت

گزیری به چاهی درافتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی به فریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی

بزرگی از او دان و منت شناس | که زایل کند نعمت ناسپاس

اگر سکه گردی بدین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینی و بیداد ازو | شبان نیست گرگست وای از او

بدانجام رفت و بداندیش کرد | که با زیردستان ستم پیشه کرد

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

بسستی و سختی برین بگذرد | بماند بر او سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا کس نگوید بدت

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپه‌دار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار و جویان ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسران نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش اطناب امل / وفاتش فرو بست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر کس پی زاد خویش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش کاشانه ساخت

خزانه تهی کرد و پر کرد خیش / چنانک از خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کرد چون دوک

چنانش درانداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسائی چو او کمست

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

ز قسمت مهرگزبر و ناصواب / دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتش دعایی بکن هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان است بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران و محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد به هم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / به فرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز / به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان / به جنگش گرفتی به صلحش امان
ولی همچنان بر دعا بود دست / که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاووس چون رشته در پا ندید
بفرمود تا دامن گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته باید دگر / مبادا که پایت بلغزد دگر
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاست چست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ... سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت ... خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی گوی دولت ز دنیا ربود ... که در بند آسایش خلق بود

خداوند دانش غم دین خورد ... که دنیا به هر حال می بگذرد

بکار آمد آنها که برداشتند ... نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل ... سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز ... چو خورشید زرد شد نماندش فروز

گزیدند فرزانگان دست فوت ... که در طب ندیدند داروی موت

نه باران ز چشمی بارد از آسمان ... نه بر شیء رود دود فریاد خوان

همه تخت و ملکی پذیرد زوال ... بجز ملک فرمان ده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش به شب ... شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود ... چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش ... برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد ... جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو باشد مقیم ... که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز ... یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید بدست ... که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز ... دگر دست کوتاه و دیگر دراز

کنونت که دستست کاری بکن ... دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور ... که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت ... که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ ... چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

جهان اندر افتاد در روضهٔ | که نه لاجوردین طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان‌دیدهٔ | خردمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان‌آور کاردان | حکیمی سخن‌گوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ | چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کین قلعه خرمست | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه | بجای نشستن شد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند

ز مردم همی استخوانند و پوست | که هر کس که بینی تو بهر وی دوست

اگر زورمندی شکی بر فقیر | همین نخ روزت بود دستگیر

چه فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست | بود بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تگاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی | بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینم بجایش تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون برفت ازو دودش غریو

درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نه بیند بچشم آدمی

مگر کین سیه نامه بی صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت | پیاده نشاید شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشنتر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ بر داشت باید قوی

زدن بر خر ناسور چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش | بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حکایت پدر | سر از خط و فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
بدر گفتش اکنون سر خویش گیر | بهر ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد | ز دشنام چندانکه بایست داد
وزین سوی پدر روی بر آسمان | که یا رب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک | بشب کور چشمم نخسبد بخاک
زن از مرد جاهل بسی یار به | سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این قصه بشنید و خود را نهفت | ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حال چون بود دوشش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد در پیشش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
که شب پای مرغی نیاوردمش | ولی دست خر را برآوردمش

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوار باشد مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش را رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشا / که خلقش ستایند در بارگاه
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بندش از بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هرآنچه برآید بچشمش نکوست

رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری

بپا اهل دولت بباری نشست — که دولت برفتش ز بازو و دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

منه راز را با میان هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

زره پوش خسپند مرد افکنان — که بستر بود جایگاه زنان

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست — که گرگ و شبان کار لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باید ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن در تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان معرکه شکاف — نهان صلح کردند پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

گر کشی آن بداندیش را — نبینی دگر کشتهٔ خویش را

نه رسند که دوران سستی کند | که بر بندیان زود دستی کند
کسی بندیانرا بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش نداری نهد دیگری

موعظه

اگر خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد | که مر دوستانرا بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ازو کن هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان نهان بر او برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی که بندی بجان در برند | ز حلقوم بیدادگر خون خورند
چو برکندی از چشم دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که انباز دشمن بشهر اندرست

نصیحت

به تدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای فقیران امیدوار
ببازوی مردی برآید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

حکایت

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای

اگر دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان از خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

منه بر کف دست نعمت هر چه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

در مراعات یتیمان

پدرمرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه از بیخ دایم درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه — مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و نان — ترا نفرت آمد ازین یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو با وی چرا می‌بری دست جود

نصیحت

گره بر سر بند احسان مزن — که هم زرق و شیدست و هم مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیردان — که علم و ادب می‌فروشد به نان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد به صاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من



بگوار سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بکریان مادر نزاد | چو آن ده درم هیچ دیگر نزاد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز حرف لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر زند | که آن قلتبان حلقه بر در زند
در اندیشه‌ام تا کدام کریم | ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
ز افتاده در دست افسانه گوی | برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود

که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را کن بذل سیم و زر | گر این کسب خیرست و آن فسق و شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و گوش و بناگوش و خال

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو | که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر نر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست بر خوبرویان هیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنم چشم دیو سپید
به یکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر هر چه یابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار | خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هر چه هست
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

چو بشنید خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد دارک بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جو | برآشفت و گفتای پراکنده گوی
ز ایشان نخستین نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ور نه حسرت بری
پسر بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
ندانست قارون دنیا پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست
جهان خورد و بخشید اهل نظر | بدیدند از آن عیش با او اثر

بآزاد مردی ستودش کسی / که در راه حق خیر کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگه مصلا بر افشانده‌اند
مقالات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانا مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش / دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دائم از هول دوزخ نخفت / بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهائی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خبازکوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
به یک مشتری کز زحام مگس / بیک دو نفس می ندیدست کس
بدلداری مرد صاحب نیاز / بدو گفت ای روشنای پیاز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشا بر آنان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست گوئی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست
شنیدم که پیری براه حجاز / بهر ره بکردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده بر تافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده / که زنبیل بدین حضرت آورده

با جان آسوده کردن دلی / به از هر دو رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای موافق در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفایت در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند او فتد / مرادش کم اندر کمند او فتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

بنزدیک او قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان او کس فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجای زندانی آمد گریز ... وزین شهر با پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ... قرارش نماند از یکی نفس

چو باد صبا آن زمین سر کرد ... نه سیری که بادش رسیدی به گرد

گرفتند حالی جوانمرد را ... که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت ... چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت ... بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری ... چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس ... نخوردم به دستان گری مال کس

یکی بندیم حاجت آورد پیش ... خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نه لایق بود پیش اهل کرم ... یکی در بلا و من بکرم

نمرد او که بر نام نیکو بمرد ... زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل ... به از عالمی مرده زنده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک ... تن مرده دل گر بمیرد چه باک

الا گر جفاکاری اندیشه کن ... وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ... برون از رمق در حیاتش نیافت

کله کرد دستار و دلو و رسن ... همه عمر تا کرده کاری حسن

سگ ناتوان را دمی آب داد ... که هرگز نکویی نگردد به باد

خبر داد پیغمبر از حال مرد ... که حق آن گناهان او عفو کرد

کسی با سگی مردمی گم نکرد ... خنک آنکه جز خون مردم نکرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست ... جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی ... چراغی بنه در زیارتگهی

به قنطار زر بخش کردن ز گنج ... نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که بیچارگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که افتد افتد بفرمان دهی
چه دانی که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم دوربین / نیارد درویشیج دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که با خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزو بار غم در دل این نهند
بسا زورمندان که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بتندی بروی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از ظلم بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی آخر چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال … چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست … ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را … که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره … برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل اندر بر خواجه باز … عیان کرده اشکش بدیباجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی … که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت … بر احوال این پیر کم بوده بخت
که مملوک او بودم اندر قدیم … خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز … کند دست خواهش بهر سو دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست … ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان … که بودش سر کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند … بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من … بیفشاند خاک غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری … گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد … بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو … اگر نیک مردی تو مردانه رو
که شخصی ز حانوت گندم فروش … بدر برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری دران دانه دید … که در دانه هر گوشه میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت … بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش … پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار … که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد … که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست … که جان دارد و جان شیرین خوشست



سیه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوارگیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بطبعش هوادار گردند دوست
بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

حریف از پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف او و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان آورد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
از آن مرد گیرد دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس به کنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان به زور

زنخدان فرو برد روزی به جیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / به چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد به گوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه به وامانده سیر

چو شیر آن که را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای / که نیکی رساند به خلق خدای

شنیدی که در راه ماند کشیش / چه گفت آن شتربان به فرزند خویش

بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و پای هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

به لطف و لبت گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحر که میان بست و در باز کرد — همان لطف پرسیدن آغاز کرد

جوانی که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و چپت بر سر بزن

بایثار مردم سبق برده‌اند — نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک

بتک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش بازماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند شرحی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نرفتی عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

رسولی هنرمند عالی سبطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود … برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت … بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر … بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی‌گفت و حاتم پریشان چو مست … بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهتر از مردم نیکنام … چرا پیش از اینم ندادی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب … ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از برف و باران و سیل … نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود … جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش … که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش … دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب … طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی … هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو … ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن … که بودست فرمان دهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود … که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم … که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش … که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج … که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت … چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد … دگر کس ثناگفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت … یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من … نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت … بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان   شبش برد مهمان بر خویشتن

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پا   که نزدیک ما چند روزی بپا

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم به جان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد و پرده پوش

درین مرز حاتم شناسی مگر   که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمایی بدانجا شوم   همین چشم دارم که شها شوم

بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید   گزندی رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم   به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا بر نبستی به فتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد

بدو گفت ای شاه با داد و هوش   ازین در سخنهای حاتم نیوش

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا پشت کرد   ز شمشیر احسان اویم بدرد

بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند — بتنها و یاران من در کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود بر قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر — نیامد بدوران گیتی مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

چو حاتم که گر نیستی نام وی — نبردی کسی اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خدا

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که روزی همایی در افتد بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر بدو برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای تو بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال بیچاره مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی تاب و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آید بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با پاربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیشش آمد گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفت اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است / نه بینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خود در رگ افتاده باشد چو مار

گرت خاک پایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

در معرفت بر کسان بست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

کسی را که نزدیک ظنت بدست / چه دانی که صاحب ولایت خودست

بپیلیش تلخان و بختی کشان / که در حله آیند دامن کشان

ببوسی گرت رای و تدبیر هست / ملک زاده در نانوا خانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید لطیف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در انجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ بر نای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پسر — برای نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند ازیشان منال

چو خشم آری آنگه شوند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می‌بماند زرش — که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازانکه خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش | طپنچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بدر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت | که خیرش ببخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد | که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت | عصایی ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌نداند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | زمین تفته روی زمین را بتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از حله پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

زری داشتم بر در خانه گفت / بپایه درش نیک مردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

توبی پایدار آن درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

در صفت ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر خراب / یکی به در آتش که خلقی در آب

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / چو زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازیشان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بر آن بخرد زن بسی طعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد به شب خفت از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال یابد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
به بند ای پسر دجله در آبکاست | که سودی ندارد چو سیلاب خواست
چو گرگ خبیث آمده در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش

گدایان از پادشاهان نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه صبرست تلخی که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

سبکتر برد اشتر مست بار / ملامت کشانند مستان یار

چو بیت المقدس درون پرقباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

در صفت عشق مجازی گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال / به خواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شود / نه قوت که یکدم شکیبا شود

گرت جان بخواهد به لب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در صفت عشق حقیقی گوید

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطّلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک رو / چو سنگند خاموش و تسبیح گو

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده

همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر بارگفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتم کز آنجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این خطا بر من از دوست نیست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم

دگر صبرم از روی تو چشم مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه روی ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست / نه او زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من / تو ای سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاورده ام در حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و در گذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست از یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نه خورد و نه خفت | پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

ز قول نصیحت گر آکنده گوش | بری گشته عقل و پراکنده هوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر سر که هستند معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش

تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی

نظر کردی آن دوست اندر نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

بجای بر من هر آنچه او کند | اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرین در او سر کنم

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله برکشید

که حیفست ازین در فرار شدن | دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

هم انجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خوانان برآورده دست

سحر بر دمی چراغش نگر | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح

طلب کار باید حمول صبور | که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که مسی روزی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش

بکی کو بخوبی ندارد نظیر | باندک دلازار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست ... بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت ... مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در ... بجا حیله سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام ... بحسرت بباریدو گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی ... گرین به در دیگری دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست ... که من بازدارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری ... چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست ... ولیکن براهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا ... که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستت ... که جز ما پناهی دگر نیستت

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان ... بپیری ز داماد نامهربان

حکایت

یکی [illegible] نشابور دانی چه گفت ... چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی ... که بی‌سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو می برنگیرد قدم ... وجودیست بی معرفت چون عدم

[illegible] د بهتر سی از زبان ... [illegible] فراغ زمان

که مپسند چندین که با این پسر ... بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند ... ندانم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند ... که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من ... که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال ... سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش ... که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن ... که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی که گر سر کشد ... بحرف وجودت قلم درکشد

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت ... که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت

ترا بنده از من به افتد بسی ... مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک‌پی / چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن‌فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم از خاک مشرق به آب

مرا یک درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز دیدار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
چو شد روز دیدم رفیق و بگفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

بس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از آب و آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور درست
نترسد وگر دجله پهناورست

تو در روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

ولیکن بصورت بدان نگروند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم درکشید — جهان سر بجیب علم درکشید

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند در قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن — غلامان تارکش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفت آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان برآمد امید — بلرزیدی از باد لشکر چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم — ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی مینهی

نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — که بندش نهادند بر پای و دست

که گفت ار به سلطان اشارت کنند — گر از هستی باشد که غارت کنند

نشاید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانم این دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدارای خردمند بیم … چو دارو ی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب … نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی … گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی … بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست … که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش … چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد … که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر … که غرقه ندارد ز باران خبر

گر پای خاطر برآمد بسنگ … نه اندیشه از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت … در آغوش آن مرد بر روی تاخت

سحر گه مجال نمازش نبود … ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام … برو بسته سرما دی از رخام

نصیحت گری پندش آغاز کرد … که خود را بکشتی در این آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش … که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل گرفت … ز مهرش چنانم که نتوان شکفت

نپرسید باری بخلق خوشم … ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید … بقدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم … که دایم باحسان و فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست … مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد … که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — درین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده پر برزند — که او چون مگس دست بر سر زند

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن می‌زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهو است و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سر است — اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش روانی در اوست
گرفتم که مردانه در آشنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز کند مرد را جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

مناظره با شمع و پروانه

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و نور شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست جفت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد | که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بآتش بخود می‌زنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبت کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که درخورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت بگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهی گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که چون با خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از جان بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشته ست بر سر هلاک / بدست دلارام بهتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همین کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی و رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی‌گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش   ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود   بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سنگدل   ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی

سری خالی از عقل و پر احتشام   شکم فربه از لقمهای حرام

نه پایی چو بینندگان راست رو   نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو باد بد از وی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند   که در نامه جای نبشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست   بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت   بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین   بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور   چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار   چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز   ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نبرد

کها هستم محرم ای جهان آفرین   اگر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار   که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی و برش

ازان سو عابد سری پر غرور   ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده   بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش   که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش   بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات   بنزدیک عیسی علیه الصلاة

اگر عالم است این و گر وی جهول   مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم   نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار   که این را بجنت برند آن بنار

که این را جگر خون شد از سوز و درد   گر او تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینی است   به از طاعت و خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بران بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاددار

گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر طبع و عقلت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه کزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش ظرف زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند — بمعنی همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانمت کس — وگر میروی صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیا خود همان قدر دارد که هست — وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خر

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

وزانجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشد کم از مستمع
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردان رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکباری بر این رند پست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز جان آفرین توبه‌اش خواستم

گهی گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین نیج روزست عیش مدام | ترک آیدش عیشهای حرام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان سپاهان بالملک بازگفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بیارید بر چهره سیل دریغ

بر نیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت بالش بدوخت

برنگ محضر فرستاد کس | که صبحم فرو مانده فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر چنگ و نار استی بر نهم

دو رویه پستاده بر در سپاه | سخن پرور آمد بایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعرخوانان صراحی بدست

ز مستی برآورده مردم خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه بر سنگ بردن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان چنگ خمر او فتاد نگون | تو گفتی شدست از نظر جوی خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین ز اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیر آنکه کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که آهسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سهل گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بدان داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نشکند شیر غران ز جنگ — نه اندیشد از تیرباران خدنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کند دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستی و گر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تلخ گوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگی آمد بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خورد

جراحت بود زان الم کش رسید / که چون پسته ابرو بهم برکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کی بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرتی موی کالیده / بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز گند پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس / وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

کسی گفت ازین بنده بد خصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش و لیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

شبش جا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله زرقند و ناموس و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ❊ فریبنده و پارسایی فروش

چه باشند ناپای از خواب مست ❊ که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت ❊ که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ❊ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ❊ چه دانی که درویش نالان چه گفت

برو گو ازین پس سر خویش گیر ❊ گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست ❊ ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گر دبالش منه ❊ سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ❊ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن ❊ کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت ❊ که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس ❊ بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس ❊ چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس ❊ مکن رحمت ای دوست بر هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت ❊ پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد با من خروش ❊ مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود ❊ که نتوانی از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش ❊ بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم ❊ بمیری و نامت بمیرد چو جسم

وگر پروراننی درخت کرم ❊ بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست ❊ بجز گور معروف معروف نیست

تکبر کند مرد حشمت پرست ❊ نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی ❊ نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک که زر بر رخش برفشاندی چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی نکوهیدن اغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند وگر صید افتد چو سگ برجهند
سفید و سیه پاره بر دوختند بپالوس پنهان زر اندوختند
سوی مسجد آورده دکان شید که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند ولی جامهٔ مردم اینها کنند
زهی جوفروشان گندم نمای جهان گرد و شبکور و کاذ گدا
مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگارند و دانشورند همین بس که دنیا بدین میخورند
عباتی پلنگانه در تن کشند بدخل حبش جامهٔ زن کشند

ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی نه چندان سخن دیده عیب جوی
بلی در قفا عیب من کرد و گفت تبرزو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و بر ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی پیش من چو تیری سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی که سهل است ازین صعب‌تر گو بگو
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برخاش تیر بلا بوده‌اند
گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبح با یک غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل‌کنان آفتاب
بآواز میگفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
گزین پادشاهان گردن‌فراز / که در لهو و عیشند و شادی و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آید بدیوار باغ / برآیم بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
برون رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد غم از وجود
پس از رنج شبها و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز / معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینها ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگان رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من ار سر بهم خوی رشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در بر ویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

از آزار جویان سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف ازو در نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی تهی آی سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در انعام او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز دیوانه عارف زنده هوش — یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — درآمد دوید از چپ و دست راست

نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم — کز اینجا سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که بر قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی

در آن حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیلاب آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود — همه صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشه‌ها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش … که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس … نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت کای تیزهوش … اصم به که گفتار مردم نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند … مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دوست … کند زیر طبعم نکوست

فرا می نماید که می نشنوم … مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست … بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدم نیاید خوشم … ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو … چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود … که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی که جایی کمند … به پیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست … ز هر جانبی مرد با چوب خاست

نهیبی ازان گیر و دار آمدش … گریز از بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد … که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش … براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام … بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس … که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار … دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام … چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم … بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت … نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم … یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بسار … ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد در ره فرو داشت دوش / بگفتش برآمد خداوند هوش
علاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد آن مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارای مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت ... بپالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز ... ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود ... بخندید لقمان که پوزش چه سود

بپالی ز جورت جگر خون کنم ... بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیکمرد ... که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ... مرا گوهر معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت ... که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل ... چو یاد آیدم سختی کار گل

هرانکس که جور بزرگان نبرد ... نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن ... تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعان جنید ... سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ... فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن پی ... کشد جور از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش ... بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست ... که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای ... بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم ... نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشتخویی چو مرد ... مرورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه ... بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند ... که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست ... بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن بیلک درد سلیم — بر سنگدل برد و گفت ای سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا برسرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق — که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چو گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بدو انجمن — پریشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مرین بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت — مشوش مشو گو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز مردم سخن — نگر تا چه عیب آمدت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آب رویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت دُرّ دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

بریز ای حکیم آستینهای دُر / چو می بینی از خویشتن خواجه پر

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

بیارند فردا تواضع کنان ... نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار ... از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم ... که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود ... که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت ... که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد ... چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی ... که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل ... نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند ... بفریادخواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوها روان ... نیامد مگر آب چشم زنان

بذوالنون خبر برد ازیشان کسی ... که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن ... که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ... بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست ... که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر ... که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت ... چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ... شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی ... پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ... ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ... که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد ... بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب دهم در مناجات

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت همی افروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش که روزی که ترکش نبست / ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که غندر را بهر یکیک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی نخست / که نه خود و سپر را بهم در شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چو گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زورآزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با رای طبعم هنر داشتی
سفر زان زمین ناگهم در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سفید از سرش برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت بدو یافته / سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و پای ستور

همانگه که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم در و برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته جوشن بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

ماری طرد

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمدپوش نیزم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان برد | نه نادان به ناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازینسان که او برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد یکی لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان نیاطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت — کسی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و ما همچنان در عدم

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتی تهی دست پیش

که کس چون تو درویش و بدبخت نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان

کسانرا زر و سیم و ملکست و چیز — چرا همچو ایشان نباشی تو نیز

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش از خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که می افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست ‏ ‏ ‏ که نقشی معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست ‏ ‏ ‏ نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست ‏ ‏ ‏ که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر ‏ ‏ ‏ نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم در کشد ‏ ‏ ‏ خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد ‏ ‏ ‏ که گر وی ببندد نشاید گشاد

شتربچه با مادر خویش گفت ‏ ‏ ‏ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار ‏ ‏ ‏ ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد ‏ ‏ ‏ اگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس ‏ ‏ ‏ که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست ‏ ‏ ‏ که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر ‏ ‏ ‏ وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست ‏ ‏ ‏ وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق ‏ ‏ ‏ که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش ‏ ‏ ‏ چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود ‏ ‏ ‏ خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرت ‏ ‏ ‏ نماند ز خجلت سر اندر برت

چو سیم و زر اندوده باشد نحاس ‏ ‏ ‏ توان خرج کردن بر ناشناس

زراندودگان را بآتش برند ‏ ‏ ‏ پدید آید آنگه که مس یا زرند

منه جان من آب زر بر پشیز ‏ ‏ ‏ که صراف دانا نگیرد بچیز

اگر کوتهی پای چوبین مبند ‏ ‏ ‏ که در چشم طفلان نمایی بلند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت ‏ ‏ ‏ بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ ‏ ‏ ‏ که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ فتادم هم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیک نامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می‌ندانی که دد را و دام / نیفکند جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد از وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

اگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / ز بهر دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر بر تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت

بوقع براند بهر مجلست | بران از خودت تا نرانند کس

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی تکبر بخش نکرد

مرو از پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که او را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

شکم دامنش را کشید از شاخ | بود تنگدل مرد اشکم فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد | که انبار بد عاقبت خورد و مرد

سراپای شکم شد بلا لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی از جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی بروز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده دیدن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک لحظه نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده در حال و گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان شیرین نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نه پندارم آرامش الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / بطامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

ازکا

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / بجز قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی دگر جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

چرا جاودان باید امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند

گر اسیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

ور آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله بر داشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکان پیر استاده بود / یکی مرزبان مردم آزار بود

جهان سوز بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش / بلی حسرت خونین گرفتند پیش

پدید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / نه آخر منم صاحب تاج و تخت

گرفتم که سالار کشور نیم … بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی … چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار … برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از وست … ندارم پریشانی خلق دوست

بانکس که من دوستم دشمنی … نه پندارمت دوستدار منی

عجب دارم از خواب آن سنگدل … که خلقی نخسپند از و تنگدل

حکایت

مها زورمندی مکن با کهان … که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ … که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر قیمت پای مردم ز جای … که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج … خزانه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی … که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی … که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برار از ستیهنده شور … که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند … که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت … چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم کار خویش … نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی … چو افتاده بینی چرا ایستی

برین گفت گویم یکی سرگذشت … که پستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق … که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل … که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم … نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی … اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت ‌ / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ‌ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی ‌ / ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود ‌ / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌ / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست ‌ / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید ‌ / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان ‌ / نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‌ / کشد زهر جایی که تریاک نیست

نگه کرد رنجیده در من فقیه ‌ / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق ‌ / نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد ‌ / غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش ‌ / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم ‌ / که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست ‌ / که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد ‌ / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان ‌ / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت ‌ / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود ‌ / که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ‌ / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار ‌ / اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ ‌ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد ❊ که بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درستست رنجور دار ❊ که می پیچد از غصه رنجور وار

سبکپی چو یاران بمنزل رسند ❊ نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش ❊ چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است ❊ ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی ❊ اگر خار کاری سمن ندروی

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی ❊ چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ❊ که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت ❊ جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر ❊ ولیکن مرا باید از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش ❊ چو باشد تقاضای تلخ از پسش

یکی را ز مردان روشن ضمیر ❊ امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین ❊ که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف میر ختن ❊ از آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس ❊ مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ❊ چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار ❊ برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست ❊ قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست ❊ که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز ❊ من و خانهٔ من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم ❊ به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن گرانمایه دوش ❊ که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میچکید | همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هم آنکس که دندان دهد نان دهد

توانااست

توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گدا
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت | به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پینه‌دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک‌مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست شد آفتابش بکوه

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان روز میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیزچنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همراه و پشت

چنانش در حصار کردند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت‌پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم / اگر زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش بود آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد آید از آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر گوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده‌ای زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دیده در سر تراشیدنش
بموسای کهن دست کوته امید / سرش کرده چون دست موسی سپید
چو چنگ از زنخدان سر خوبروی / نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبند آشفته بود
بدو گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروشی ز سوداپرست / که تر دامنان را بود عهد سست

بموئی که کرد از نکویی [illegible]

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بمیرد از موی

مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بموی درآویختست

چو روی نکو داری انده مخور / که مو گر بچینند بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

حکایت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و چوگان و میدان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ / نه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

کس از چون تو دشمن بدارد دغی / که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا باشد آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانست و جان در جسد

تو خود را ادب کن چو کودک بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

باب هفتم در تربیت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل‌کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا زبان دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل با دهان / بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی‌دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل ... بنزدیک کام و دهانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو ... ولی باز نتوان گرفتن بریو

جواهر بگنجینه داران سپار ... ولی راز را خویشتن پاسدار

تو دانی که چون دیو رفت از قفس ... نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند ... نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنچه چون برملا اوفتد ... وجودی از آن در بلا اوفتد

مگو آنچه طاقت نداری شنود ... که جو کشته گندم نخواهد درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن ... بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی ... بجز کشته خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم ... از اندازه بیش و زاندازه کم

که تند باشی یکبار و تیز ... جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی ... نه زجر و تطاول بیکبارگی

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ... بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق‌پوش بود ... که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور ... بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد ... که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم ... چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ... که در مصر نادان‌تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت ... سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی ... به بی‌دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم ... که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز ... چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش ... وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر
پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان گرفتند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی
اگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن ای خردمند عیب فاش / بعیب خود از خویش مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

در فواید خاموشی گوید

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / در آنجا چه دیدم سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده لبها بدندانش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

گدای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عشق با دل زکف رفته بود / برین شخص و دل بردی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیران همی / زدن دست بر ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیار از پسش	درآورد شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسایان پاکیزه دین
که این صوفیان بنگ می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن زاهدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	بر از شهرت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بخفت گداست	بناکام بردش بجایی که داست
شب از سر بیاری و بی بخت	بخندید طایی دگر روز و گفت
مبر آب روی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می براید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت گوینده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پندارم این طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد ... فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست ... که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست ... دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده یک پیر دیرینه زاد ... جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار

بدوزخ برد مدبری را گناه ... که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میدود ... مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ... بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین ... بجنبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت ... بصاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال ... نه غیبت حرامست و طیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ... ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی ... همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی ... دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ... مناخر بانگشت کوچک بخار

بسا به دندان مسیحی عال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه بار آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر کن دگر غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدای آنچه گفت / فرستاد خادم بسم اندر نهفت
که ای زشت کردار نیکوسخن / نخست آنچه گویی به مردم بکن
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشویی از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به مردم برند

چنان

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است
نیایدت شرمی ز شرمت ز خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من از نام مردم به زشتی برم
نگویند جز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار
تو شکر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر
که باشند مردم ازو بر حذر

دگر پرده بر بی حیائی متن
که خود می درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که خود می درافتد به گردن به چاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه داری بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
به دروازه سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو به آتش مسوز
که ره میزند سیستانی به روز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد به دوست
بجز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرون بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند / اگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار در پرورش زنان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش / که یاری موافق بود در برش

همه روز اگر غم خوری غم مدار / که شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان‌تر ز خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشت‌خوی / زن دیوسیمای خوش‌طبع‌گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه‌اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی در سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است — که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — بمردن به از زندگانی بننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنجست و یار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار — که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی — که با یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست آن خصم چیر — چنان می‌برم کآسیاسنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

تو شب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در محافظت فرزندان از ناجنس

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فروتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

اگر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج / اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خلق آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستش بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو دیوست زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت در تنبیه ترکان

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه یکی دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست / بکشن در سر و مغز خواجه شکست

گواگرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر ترک ترکان ندانی همی

بسه را یکی بانگ بر زد بسخت / که دیگر چه رانی بینداز رخت

نه عقلت نه معرفت یک جوم / اگر من دگر ترک ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را همچو سیمی بروری / بهیبت برآرش گرو برخوری
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

در صفت مردم کذاب

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر شاخ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این میر باید دل من ربودست / دل آن میر باید کزین نقش بست
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل ده روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
قناییست هر سطر من زین کتاب / فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کنج تنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز

زنجم زخصمان اگر برطپند / کزین آتش پارسی در تب اند

گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغا خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم ره غلط کرده اند

دو تن بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت نشیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بی نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

چو بینند کاری بدستش درست | حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر بی‌تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست خوار
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه‌زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد | سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن

جهان

جهان‌دیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی | نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
اگر بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندش و تیره‌رای
وگر بردباری کند از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکوروی و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی و بس / ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نه بینند بدی مردم نیک‌بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند

گرت زشت خویی بود در سرشت / نه بینی ز طاووس جز پای زشت

صفایی به دست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را به تاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و کاستم

اگر سیرتم خوب اگر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند وز درون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سپید و سیاه آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / ببین تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
تو در ابتدا بوده‌ای آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
چو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و بستان گسست / به پستان مادر درآورد دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است / از انبوه معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری عز اسمه

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته / که گل مهره چون تو پرداخته

رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / بصر جای دیدار و دل جای هوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن ای جفاپیشه با دوست جنگ

خردمند مردان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست کرد / وگر خود نبودی زمن خاک کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

در شکر و [illegible] نعمت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کاردانان فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا می‌ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و ملک / که موج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز لطفت هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دفتر دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در بخشایش توانا بر ناتوان و شکر نعمت

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال — چه سهل است پیش خداوند مال

چو مردانه رو باشد و تیز پای — بشکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود — که دور سپهرش بطالع فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد — چو دست اندر آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرومانده پیر کاروانی بتنگ — چو از پا فروماند کاسش بسنگ

بدارای خردمند زورق درآب — که بیچاره کارکی را گذشت آب از سر

توقف کنید ای جوانان جست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته بر هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال — ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد — پیاده چه دانی که چون میبرد

بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد سیه رای و گفت — تو باری ز دوران چه نالی نخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی‌نوایی بسی — چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه‌تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کی طالع بدلگام — بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کانجا ز من آمد خطا — ببخشای بر من که جای عطاست

بشکرانه گفتا بپا ایستم — که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره باز پس مانده‌ای میگریست / که عاجزتر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بنعمت دری / که آخر بنی آدمی خر نیی

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

تکبر مکن چون بطاعت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نصیحت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که پستی بود تکیه بر غیر کرد

سرشتست باری شفا در عسل / نه چندان که زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگانرا مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب از این چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی بدل طبیعت شکست

اگر باد سردی نفس بگذرد / تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام

در ایشان ببندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حق میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه زدست که جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / ازین در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

در سفر هندوستان و حقیقت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش کرده تمثال گر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

هم آنجا بسودم بفرمان سر — چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان کرده بر من وضو بی نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی غلاف — برآورد شمشیر شب از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان سیه کار ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای ارزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال بر داشت دست

یکبار از آنها برآمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از ذکر حق هیچ گفت — که حق راز باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست — نه مردی بود پنجه او شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج — بکرسی زرکوب بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر او باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش مانی آن ناهنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بچوب و بسنگ / نکردم دران کار چیزی درنگ

چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که زود اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر

بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وزانجا براه حرم تا حجیز

ازان جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوشست از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام حوالی

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی از پسم
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی ... بتدبیر رفتن نپرداختی

بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر ... تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت ... لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار ... تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم ... جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ... ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار ... ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود ... نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی بدو گفت کای پیرمرد ... چه در کنج خلوت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم ... بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت ... جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد ... خمیدن درخت جوان را سزد

چمن تا جوانست و سرسبز خوید ... شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بیدمشک ... بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود ... دمادم سر رشته خواهد ربود

شمار است نوبت برین خوان نشست ... که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانان مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سپیدی بگور

من آنروز برکندم از عمر امید — که افتاد دم اندر سیاهی سپید

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای — که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل — که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که روز هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان بر هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و آن خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر بازبست

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاده دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پای از نشستن بخیز

در معنی ادراک پیش از خواب

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن ز قید

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو در خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

دهل کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از وقت بیدار بودن چه سود

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نسازی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

کنونت که چشمست اشکی ببار / کنون کت زبانست عذری بیار

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گوید زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار ای گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

نشستی بجای دگرکس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا در آمد سر از خواب مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بدین خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش بر اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از خاک گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بدو رحمت آمد ز حال | که بگریست بر گورش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای داور کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر وی | که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌ربود
چنین گفت با وی پدر در زمان | که بگذار این گرد را استخوان
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید … دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست … دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت … در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز عالمی … ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان … نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند … که نگذشت با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد … قیامت بیفشاند از روی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در … سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب … سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی … گر آلایشی داری از خود بشوی

کنون با خرد باید انباز گشت … که فردا نماند در بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد … ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت … نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست … که یک جو ز خرمن نیامد بدست

چو سرگشته دیدند درویش را … یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز … بدیوانگی خرمن خود مسوز

چو از دست شد عمرت اندر بدی … توآنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن … پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن ج[illegible] ورز و داد … مده خرمن نیکنامی بباد

[illegible] … ازو نیک مردم بگیرند پند

[illegible] … [illegible]دی ندارد فغان ز[illegible]

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی   که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمایی از دست

چو نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی از وی ت

تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیر

قیامت که نیکان باعلا رسند   ز قعر ثری در ثر

ترا خود بماند سر از ننگ پیش   چو گردت بر آ

برادر ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکا

در ان روز کز فعل پرسند و قول   الوالامر را دل

بجایی که دهشت خورند انبیا   تو عذر گنه خو

زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند

چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش براندازد از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی ما   چو در روی دشمن بود روی ما

بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید

گرت دوست باید کزو بر خوری   نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگان   که بگزیند او را بهم خانگان

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی

بهل تا بدرد چو دشمنش پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی برمگرد   که دشمن نیارد نظر در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نیکو بود   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت   که هر کو سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست   که در جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت   ز بخت نگون بود اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک   مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا غصهٔ در دل آمد ازین   که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد چست

مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / بغوغای خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شوی شرمسار مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن

فی الموعظة

پلیدی کند گربه بر جای پاک چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها نترسی که در وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پر گناه که بر خواجه عاصی شود چندگاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند تنی چند مسکین در و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند نصیحت نگویند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

وگر عفت از پیشت زیر / زبان حسابت نگردد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شحنهٔ دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ — بشوریده حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بشرم جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یکنفس — ز ننگ دوگفتن بفریاد رس

امیدست از آنها که طاعت برند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — و گر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کی غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بافلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره در خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق‌شناسی درین خیره شد — بر او وقت صافی عجب تیره شد
که سرگشته دون یزدان‌پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب به فردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

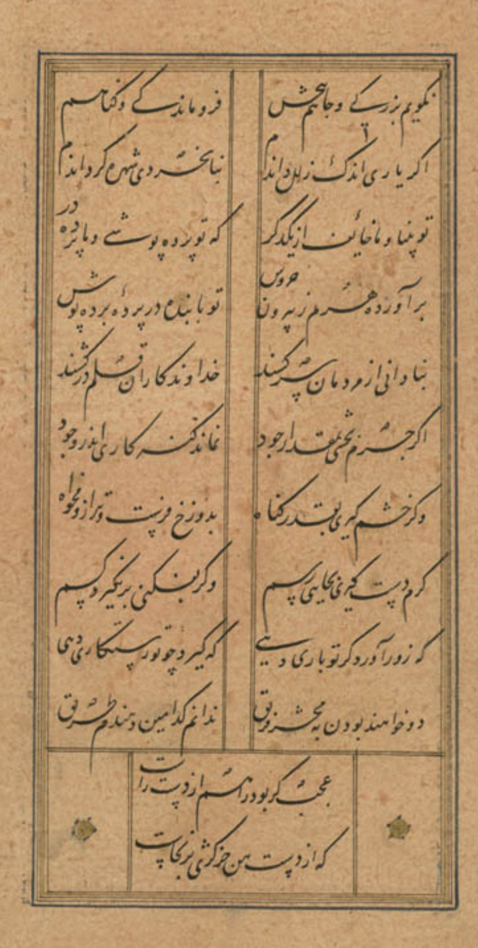
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا به فضل خودم دستگیر



نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده پرده پوش

به نادانی از مردمان سر کشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری به جایی رسم / وگر بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست



دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت بعون الله و حسن توفیقه
علی ید العبد [illegible]
الکاتب ۸۹۷
غفر الله



